صبح ساحل طنز ساحل

شنبه ۲۱ فروردین ۱۴۰۰|سال سی و ششم| شماره ۴۲۸۷

Email : Info.Sobhesahel@Gmail.Com

کارت اعتباری

میشاییل یونگ بلوث – آلمان - ترجمه ی : ثریا ایرانی کرمانی

همسر مدیر یک شرکت بین المللی بعد از چند روز متوجه شد که کارت اعتباری اش را گم کرده و فراموش کرده که حسابش را مسدود کند تا کسی نتواند از آن استفاده کند. البته به این دلیل که او می بایست اول به آرایشگاه برود و بعد به بازی بریج و بعد از آن به خیاطی و در طول مسابقه ی گلف هم وقت نداشت و هنوز به سالن زیبایی و ماساژ هم نرفته بود و ... !

بالاخره به شوهرش که در مورد امور مالی و اقتصادی خیلی حسابگر بود با شرمندگی اقرار کرد که چه اتفاق بدی افتاده است و با نگرانی یادآورد شد که نکند کسی از آن ها استفاده کند؟

همسرش با کمال خونسردی جواب داد: می دانم عزیزم، می دانم. آخرین صورت حساب های کارت اعتباری ات را دیدم. اصلاً جای نگرانی نیست. دزد خیلی کمتر از تو پول خرج می کند!

طنز ایران

طنز گذشته های نه چندان دور
بخشکی شانس!

◆ گروه طنز ساحل// نویسنده: اکبریان مجله ی کاریکاتور

حسین آقا پُکی به سیگارش زد و گفت: بله... آقایی که شما باشین وقتی از اون اداره ی قبلی به خاطر فضولی های بی جایی! که کردم و گفتنش الان هم جز دردسر فایده ی دیگه ای نداره اخراجم کردند، مدتی برای پیدا کردن کار به این در و آن در زدم. وقتی سرم از همه جا به سنگ خورد و دیدم دیگه مایه ای در بساط ندارم، تصمیم گرفتم هر کاری که دم دستم بیاد بدون هیچ قید و شرطی قبول کنم. به خاطر همین بود که وقتی یکی از دوستانم پیشنهاد کرد به عنوان دربان یک دیوانه خانه مشغول کار بشوم، نه تنها تعجبی نکردم، بلکه خیلی هم خوشحال شدم.

فردای آن روز به اتفاق دوستم به تیمارستان کذایی رفتیم. اما از آن جایی که آدم بدشانس همیشه بز می آره، رئیس اداره به یک مرخصی چند روزه رفته بود و استخدام من تا آمدن او امکان نداشت. ولی چون دربان قبلی را به علت فرار یکی از دیوانه ها اخراج کرده بودند و احتیاج زیادی به دربان جدید داشتند، قرار شد من از همان روز کارم را شروع کنم تا رئیس از مرخصی برگردد و با استخدام من رسماً موافقت کند.

وقتی می خواستم کارم را شروع کنم معاون اداره سفارش های لازم را به من کرد و مخصوصاً گوشزد کرد که چهار چشمی مواظب باشم که دیوانه ها از در خارج نشوند و من هم قول دادم که تمام دستوراتش را مو به مو اجرا کنم.

دو سه روز بعد یک روز صبح که سر کارم حاضر شدم معاون اداره به من خبر داد که رئیس از مرخصی برگشته و من می توانم تا یکی دو ساعت بعد برای این که تکلیف استخدامم را روشن کنم به اتاق او بروم.

از وقتی که این خبر را شنیدم همش پیش خودم می گفتم، باید کاری کنم که رئیس از من خوشش بیاید و با حقوق خوب استخدامم کند. اصلاً چطوره به او بگویم که چند کلاس هم درس خوانده ام، شاید به من کار بهتری پیشنهاد کند...آخه من را چه به دربانی دیوانه خانه.

همین طور داشتم فکر می کردم و نقشه می کشیدم که دیدم مرد موقری که چهل، چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید و خیلی به آرامی قدم بر می‌داشت به من نزدیک شد. با نبوغ ذاتی که دارم یک دفعه کشف کردم که این یارو خودِ رییس است و حتماً بعد از برگشتن از مسافرت دارد قسمت‌های مختلف تیمارستان را بازرسی می‌کند. وقتی جلوتر آمد از جایم بلند شدم و سلام بلند بالایی نثارش کردم. آقای رئیس خیلی خونسردانه جواب سلامم را داد و گفت:

- تا حالا تو را ندیده بودم، مثل این که تازگی آمدی؟

- بله قربان، چند روزه که این جا کار می کنم و منتظر جنابعالی بودیم که تشریف بیاورید و با استخدام بنده موافقت بفرمایید.

آقای رئیس دست در جیبش کرد و مثل این که عقب چیز می‌گردد کمی جیبش را زیر و رو کرد و با عصبانیت گفت:

- بازم سیگارم را یادم رفته بیاورم، تو سیگار نداری؟

- چرا قربان، ولی اشنو ویژه است!

- اشکالی نداره، آدم وقتی مجبور باشه هر آشغالی را هم حاضره به جای سیگار بکشه!

فوراً از قوطی سیگارم یک سیگار در آوردم و به ایشان دادم و با فندک سیگارشان را روشن کردم. بعد از این که چند پک محکم به سیگار زد پرسید:

- از وضعت معلومه که زن و بچه داری؟

- بله قربان، چهار تا بچه دارم.

- مگر کارخانه ی آدم سازی باز کردی؟ شما بدبخت بی چاره ها هر چیزتان قطع بشه، بچه پس انداختن تان قطع نمی شه!

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- ترتیبی می دم که بتونی اضافه کاری کنی تا یک چیزی به حقوقت اضافه شه، اگر هم از کارت راضی باشم دستور می دم کار بهتری به تو واگذار کنند.

- خدا سایه ی شما را از سر ما کم نکنه.

آقای رئیس نگاهی به ساعتش کرد و با ناراحتی گفت:

- امروز هم دیر شد، من باید خودم را به یک کمیسیون مهم برسونم، بدو ببین می تونی یک تاکسی خالی گیر بیاوری؟

بدون معطلی به طرف خیابان دویدم و خوشبختانه خیلی زود تونستم یک تاکسی خالی پیدا کنم. در تاکسی را باز کردم و آقای رئیس بدون این که حتی یک تشکر خشک و خالی هم بکنه در حالی که اخم کرده بود سوار شد و رفت. با این که برخورد اول آقای رئیس با من آن طور که می خواستم نبود ولی همین که قول داده بود در صورت رضایت از من در آینده شغل بهتری به من می دهد، خیلی خوشحال بودم و خودم را قانع می کردم که همه ی رئیس ها سر و ته یک کرباسند و دل شان می خواهد برای افراد پایین تر از خودشان ژست بگیرند!

هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتن رئیس نگذشته بود که دیدم نگهبانی به طرف در می‌دود. وقتی به من رسید در حالی که هن و هن می کرد گفت:

- یکی از دیوانه ها فرار کرده! تو او را ندیدی که از در خارج بشه؟

- نه بابا، مگر ما این جا چوب کبریتیم که بگذاریم هر کی دلش خواست از در خارج بشه.

نگهبان که تازه نفسش جا آمده بود گفت:

- خدا رحم کنه، او دیوانه ی خطرناکیه، هر جا می ره خیال می کنه رئیس و مدیر کِله و باید مردم را سرکیسه کنه! امروز هم لباس یکی از کارکنان این جا را از تنش در آورده و پوشیده، معلوم نیست کجا رفته...

آرزو

به گرگه گفتند دلت می خواد چوپان بشی؟...
گرگه زد زیر گریه.
گفتند: چرا گریه می کنی؟
گفت: برای این که می دونم دروغ می گین!
*****
نتیجه ی اخلاقی:
هر پُررویی رو خواستین دل شو بسوزونید این جوری باهاش حرف بزنید!

تهیه و تنظیم و...:«خاله سوسکه»

کاریکاتور

کاریکاتور: انتخابات شوراها

طنز جهان

آخرین ابزار

◆ گروه طنز ساحل//

نویسنده: یو هانس روسلر طنزنویس برجسته ی آلمان

مترجم: مهشید میرمغزی

زندگی ، انسان ها را شکل می دهد. خاطرات دوران کودکی، فراموش نمی شوند. در کودکی یک سوزن خیاطی به دست کیتی فرو رفته بود. از آن زمان از سوزن می ترسید. وقتی با او ازدواج کردم، این را نمی دانستم. وقتی متوجه شدم که دیگر خیلی دیر بود.

بالاخره متوسل به آخرین راه حل شدم. نزد یک عکاس رفتم.

«استاد، گندم ها جوانه زدند!»

«چه خوب! چه خوب!»

«من سفارشی برای شما دارم!»

«چه عالی! چه عالی!»

«از من عکس بگیرید!»

«برای چه کاری؟»

«حتما نباید زیبا بیفتم!»

«کار مشکلی نیست!»

«متشکرم.»

عکاس، عدسی دوربین خود را پاک کرد.

«آقای روسلر، بردارید!»

«چه را؟»

«کلاه تان را!»

«فقط به خاطر شما!»

«پالتوتان چه می شود؟»

«پالتو؟ غیر ممکن است.»

«یعنی می خواهید پالتو به تن عکس بگیرید؟»

«بله. من چندان هم متکبر نیستم!»

«پس با مسئولیت خودتان!»

«من پالتو را در نمی آورم.»

«لطفا لبخند بزنید!»

من لبخند زدم. او عکس گرفت.

چند روز گذشت.

شبی به خانه رفتم.

«آه، یو هانس!»

«کیتی، ناراحت هستی؟»

«عکس ها رسیدند.»

«کدام عکس ها؟»

«مگر تو عکس نگرفته بودی؟»

«بله. درست است. خب چه شده؟»

کیتی بسیار عصبانی بود.

«چطور توانستی این کار را بکنی، یو هانس؟»

معصومانه پرسیدم:«چه کاری؟»

«مگر قبل از این که عکس بگیری، در آینه نگاه نکرده بودی؟»

«چرا نگاه کرده بودم.»

«مگر پالتوی خود را ندیدی که.....»

«چه؟»

«دو دکمه ی جلوی پالتوی تو افتاده است.»

من نفسی به راحتی کشیدم.

«خدا را شکر! بالاخره دیدی! آخر دو سال است که این دکمه ها افتاده اند!»

طنز ایران

آینده پژوهی

شاعر: عباس احمدی

◆ گروه طنز ساحل//

گر چه با ویروس بر هم خورد سور و سات ما
قرن آتی می شود کیفور احوالات ما

می رود بالا ریال و می کشد پایین دلار
سکه ارزان می شود، این است استنباط ما

مثل سابق در خیابان باز لایی می کشیم
بعد از آن در گور می لرزد تن اموات ما

خانه ها پر گشت از اخیار و خالی شد ز یار
للاسف امسال کمتر بود امکانات ما

کاش در این قرن بردارند دست از میهنم
دوستان ِ لات ما و دشمنِ الوات ما

خیرِ خود را دولت تدبیر کم خواهد نمود
می کشد بیرون کلیدش را ز تشکیلات ما

قرن بعدی نیز مدرک پشت مدرک می دهیم
تا ثریا می رود میزان تحصیلات ما

منقرض شد نسل یوز و منتشر نسل پلنگ
دافکان خوشگل و صاحب جمال و هات ما

قرن بعدی مثل قرن چارده باشد اگر
ویحک ما، اف به ما، یا ویلنا، هیهات ما

کینه...

◆ گروه طنز ساحل//

از آن شادم که در دل کینه از کس
به قدر یک سر سوزن ندارم

کسی از من غباری در دلِ خویش
اگر دارد، بداند من ندارم

محمد حسن حسامی محولاتی

طنز ایران

تاکسی نوشت
چیزی هست

نویسنده: سروش صحت

صدای بنان تاکسی را پر کرده بود. «آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟» مردی که پهلویم نشسته بود، گفت: «مخمل که می گن اینه ها، لاکردار از مخمل هم مخمل‌تره.» راننده گفت: «نمی‌دونم چی تو این آهنگ‌های قدیمی هست که تو این جدیدی‌ها نیست.»

جوانی که کنار پنجره نشسته بود، گفت: «کی می گه؟ مگه فرهاد و فریدون فروغی کم باحالند؟» راننده گفت: «خب، اون‌ها هم قدیمی‌اند دیگه.» جوان گفت: «ولی جزو جدیدی‌ها محسوب می شن.» راننده گفت: «اگه اون‌ها جزو جدیدی‌هان پس منم جدیدی‌ام. من و فرهاد هم سِنیم.» از آینه به راننده نگاه کردم. راننده مو سفید هم با شیطنت نگاهم کرد و چشمک زد. مردی که پهلویم نشسته بود، گفت: «لاکردار صداش یه کاری با آدم می‌کنه که آدم کیف می‌کنه. تمام سلول‌های آدم می گن آخیش... آخیش. نمی‌دونم چی تو این آهنگ‌ها هست.»

زنی که جلوی تاکسی نشسته بود، گفت: «من وقتی جوان بودم روزی صد بار این ترانه را گوش می‌کردم.» جوان گفت: «دیگه این قدر هم باحال نیست که آدم بخواد روزی صد بار گوش کنه.» زن گفت: «آخه یکی بود که من دوستش داشتم ولی نشد، برای همین این ترانه خیلی بهم می‌چسبید.» بنان خواند: «آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند، در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا.» زن دستمالی از کیفش درآورد و با لبخند گفت: «مسخره است، هنوز هم وقتی این ترانه را می‌شنوم...آه.» بعد اشک‌هایی را که تند تند از گوشه چشم‌هایش می‌چکید پاک کرد. مرد کناری‌ام گفت: «گفتم تو این آهنگ‌ها یه چیزی هست.» زن گفت: «نه بابا، من دیوانه‌ام و اِلا تو هیچ‌جا، هیچی نیست.» و دوباره اشک‌هایش را پاک کرد. مرد گفت: «چرا هست، خوب هم هست.»